

# تاریخ عشق

نیکول کراوس

ترجمه‌ی

ترانه علیدوستی



نشر مرکز



## آخرین گفته‌ها در این دنیا

آگهی فوتم را که بنویسند. فردا. یا پس فردا. در آن خواهند گفت از لئو گورسکی آپارتمانی پر از کثافت به جا مانده است. عجیب است که تا به حال زنده به گور نشده‌ام. خانه‌ی بزرگی نیست. باید تمام تلاشم را بکنم تا راه میان تخت و توالت، توالت و میز آشپزخانه، میز آشپزخانه و در ورودی را باز نگه دارم. امکان ندارد بتوانم از توالت تا در ورودی بروم، باید از راه میز آشپزخانه بروم. بدم نمی آید تخت را گوشه‌ی چپ زمین بیسبال، توالت را ایستگاه اول، میز آشپزخانه را ایستگاه دوم و در ورودی را ایستگاه سوم آن تصور کنم. اگر در رختخواب باشم و زنگ در را بزنند، باید توالت و میز را دور بزنم تا به در برسم. اگر برونو پشت در باشد، بدون کلامی او را به داخل راه می‌دهم و در حالی که غریو جمعیت نامرئی در گوشم طنین می‌اندازد به دو به رختخواب برمی‌گردم.

بارها از خودم می‌پرسم آخرین کسی که مرا زنده ببیند که خواهد بود. اگر بنا بود شرط ببندم، روی جوانِ پیکِ غذافروشی چینی می‌بستم. چهار شب هفته از آن جا غذا سفارش می‌دهم. هر وقت که می‌آید سر پیدا کردن کیف پولم بازی در می‌آورم. وقتی در این فکرم که آیا این همان شبی است که من پیراشکی سبزیجات را تمام می‌کنم، به رخت‌خواب می‌روم، و در خواب دچار حمله‌ی قلبی می‌شوم، او با پاکت چربی که به دست دارد دم در منتظر است.

همیشه تلاشم را می‌کنم که دیده شوم. گاهی اوقات که بیرون از خانه هستم آب‌میوه می‌خرم بی‌این که تشنه باشم. اگر مغازه شلوغ باشد تا آن جا پیش می‌روم که

پول خردهایم را به زمین بیندازم تا پنج سنتی‌ها و ده سنتی‌ها به هر سو پخش و پلا شوند. زانو می‌زنم. زانو زدن برای من کار پرزحمتی‌ست و برخاستن از زمین پرزحمت‌تر. با این حال. شاید احمق به نظر برسیم. می‌روم توی فروشگاه ورزشی «آلتلیت فوت» و می‌گویم: کفش کتانی چی دارید؟ فروشنده نگاهی از سر تا پا به من خرمی‌اندازد و مرا به سمت تنها جفت کفش راکپورتی که دارند می‌برد، به رنگ سفید کورکننده. می‌گویم نه! از این‌ها داریم! و بعد به طرف کفش‌های ریوک می‌روم و یکی را که حتی شبیه کفش نیست و شاید پاپوشی ضد آب است انتخاب می‌کنم و سایز ۴۰-۳۹ آن را می‌خواهم. جوان باز با دقت بیشتری نگاهم می‌کند. طولانی و عمیق نگاهم می‌کند. در حالی که کفش پنج انگشتی را می‌قایم تکرار می‌کنم: سایز ۴۰-۳۹. او سرش را تکان می‌دهد و دنبال کفش به عقب فروشگاه می‌رود و وقتی برمی‌گردد من در حال کندن جوراب‌هایم هستم. پاچه‌هایم را تا می‌زنم و به آن دو جسم فرتوت، پاهایم، نگاه می‌کنم و لحظه‌ی ناجوری سپری می‌شود تا بالاخره حالی‌اش می‌شود که منتظرم پاپوش‌ها را پایم کند. هیچ‌وقت واقعاً چیزی نمی‌خرم. تنها چیزی که می‌خواهم این است که در روزی که دیده نشده‌ام نمیرم.

چند ماه پیش آگهی‌ای در روزنامه دیدم. نوشته بود به مدل برای کلاس طراحی نیاز است. ساعتی ۱۵ دلار. بهتر از این نمی‌شد. که این‌همه نگاهت کنند. این همه آدم. تماس گرفتم. زنی گفت سه‌شنبه‌ی آینده بروم. سعی کردم ظاهرهم را شرح بدهم اما اهمیت نداد. گفت هر جور باشد فرقی ندارد.

روزها به کندی می‌گذشت. برای برونو که تعریف کردم اشتباه فهمید و فکر کرد من در کلاس طراحی ثبت نام کرده‌ام تا دخترها را نگاه کنم. نمی‌گذاشت از سوء تفاهم درش بیاورم. پرسید: چگونه خودشان را نشان می‌دهند؟ شانه بالا انداختم.

بعد از این که خانم فراید، که طبقه‌ی چهارم می‌نشست، مرد و سه روز طول کشید تا پیدایش کنند، من و برونو عادت کردیم مدام به هم سر بزنییم. بهانه‌های کوچک می‌آوردیم. مثلاً وقتی برونو در را باز می‌کرد می‌گفتم دستمال توالتم تمام شده. یک روز می‌گذشت. در خانه‌ام را می‌زد. می‌گفت راهنمای برنامه‌های تلویزیونم را گم کرده‌ام، و با این که می‌دانستم مال او مثل همیشه روی کاناپه‌اش است می‌رفتم مال خودم را برایش پیدا کنم. یک بار عصر یکشنبه آمد. گفت، یک

فنجان آرد می‌خواهم. نسنجیده بود اما نتوانستم جلوی خودم را بگیرم. گفتم تو که آشپزی بلد نیستی. سکوتی حاکم شد. برونو توی چشم‌هایم نگاه کرد. گفت تو چه می‌دانی، دارم کیک می‌پزم.

وقتی به امریکا آمدم تقریباً کسی را نمی‌شناختم. فقط قوم و خویشی داشتم که قفل‌ساز بود، پس برای او کار کردم. اگر او کفاش بود من هم کفاش می‌شدم و اگر پهن پارو می‌کرد من هم پارو می‌کردم. اما قفل‌ساز بود. فوت و فن‌اش را یادم داد و من هم شدم همان. با هم کاسبی کوچکی داشتیم تا این که یک روز سل گرفت، باید کبدش را درمی‌آوردند، تب ۴۰ درجه کرد و مرد و من کار را صاحب شدم. نیمی از درآمد را برای زنش می‌فرستادم. حتی وقتی که با پزشکی ازدواج کرد و به بی‌ساید رفت. بیش از پنجاه سال در این شغل ماندم. این چیزی نبود که برای خودم تصور کرده باشم. با این حال. راستش به آن علاقه‌مند هم شدم. به آن‌هایی که پشت در مانده بودند کمک کرده‌ام برونو داخل، و به دیگری کمک کرده‌ام آن‌چه را نباید به داخل بیاید بیرون نگه دارند تا شب‌ها بدون کابوس بخوابند.

تا این که روزی داشتم از پنجره بیرون را نگاه می‌کردم. شاید داشتم در آسمان غور می‌کردم. هر احمقی را جلوی پنجره بگذارای یک اسپینوزا ازش درمی‌آید. بعد از ظهر گذشت، همه جا تاریک شد. دستم را به سمت زنجیر چراغ بردم که یک‌باره انگار فیلی روی قلبم پا گذاشت. به زانو افتادم. فکر کردم: تا ابد زنده نماندم. لحظه‌ای گذشت. لحظه‌ای دیگر. و دیگر. چهار دست و پا روی زمین راه افتادم و خودم را به تلفن رساندم.

بیست و پنج درصد از عضله‌ی قلبم مرد. طول کشید تا خوب بشوم و دیگر هرگز سر کار نرفتم. یک سال گذشت. به زمان، که فقط می‌گذشت که بگذرد، آگاه بودم. از پنجره به بیرون خیره می‌شدم. زمستان شدن پاییز را نگاه می‌کردم. بهار شدن زمستان را. بعضی روزها برونو پایین می‌آمد تا کنارم باشد. یکدیگر را از وقتی پسر بچه بودیم می‌شناختیم؛ با هم به مدرسه می‌رفتیم. او با عینک ته‌استکانی، موهای قرمزی که از شان نفرت داشت، و صدایی که وقت احساساتی شدنش دورگه می‌شد یکی از بهترین دوستانم بود. نمی‌دانستم هنوز زنده است تا این که یک روز که داشتم ایست — برادری را پایین می‌آمد صدایش را شنیدم. برگشتم. پشتش به من بود، رو به فروشنده‌ای ایستاده بود و داشت قیمت میوه‌ای را می‌پرسید. با